

— «خوب، هر کسی که انتخاب بشود. اگر تو را انتخاب کنند، تو بالا دست همه می شوی.»
 — «راست می گوئی؟ گولمان نمی زنی، ایلیا؟»
 قزاقها خندیدند و همه با هم شروع به حرف زدن کردند. حتی نگهبان دم در لحظه‌ای محل خود را ترك کرد تا به آنان بپیوندد.
 — «با زمینها می خواهند چکار کنند؟»
 — «زمینها را از ما نمی گیرند؟»
 — «جنگ را تمام می کنند؟ شاید هم فقط حرف مفت می زنند و می خواهند برایشان بجنگیم.»
 — «راستش را بگو. ما که عقلمان قد نمی دهد.»
 — «حرف غریبه ها را نباید باور کرد.»
 — «دیروز يك ملوان برای کرنسکی سینه چاك می داد ما هم موهایش را گرفتیم و انداختیم بیرون. مردك احمق داد می زد: «شما ضد انقلابی هستید!»
 — «ما که نمی دانیم این کلمه دور و دراز چه معنایی دارد.»
 بونچوك به این سوی و آن سوی روی گرداند و با چشم قزاقان را ورنده کرد و منتظر آرام گرفتن آنان ماند. احساس اولیه تردید آمیزش در خصوص توفیق اقدامش برطرف شده بود و با تشخیص روحیه قزاقان، یقین داشت که هر اتفاقی روی دهد قطار سربازان در ناروا متوقف خواهد ماند. روز قبل که خود را به کمیته منطقه‌ای حزب در پتروگراد برای اقدامات تحريك آمیز در میان یگانهای قزاق معرفی کرده بود، کاملاً به موفقیت خود اطمینان داشت، اما پس از رسیدن به ناروا دچار تردید شده بود. او می دانست که با قزاقان باید به زبان خودایشان سخن گفت، و بیم داشت که در انجام این مهم ناتوان باشد، زیرا از هنگام ترك جبهه فقط با کارگران آمیزش داشت و باز با عادات و طرز گفتار آنان همساز شده بود. چون با آنان سخن می گفت احساس می کرد کافی است يك کلمه به زبان آورد تا منظور خود را بفهماند، اما اینجا، با هم وطنان قزاق خود، زبانی دیگر و نیمه فراموش شده لازم داشت، زبان خاك سیاه، چالاکی سوسمار وار و قدرت عظیم مجاب کرن. صرفاً شعله ور کردن آتش بسنده نبود؛ در اینجا آتش باید چنان افروخته می شد که ترس فرمانبرداری صد ها ساله را بسوزاند و قزاقان را از احساس برحق بودن سرشار کند و ایشان را به پیش راند.
 در آغاز که با قزاقان سرسخن باز کرد، در صدای خود نشانه های تردید یافت، گوئی خود به کلمات بی روح خویش گوش فرا می داد، از سستی و ضعف استدلالهای خود هراسان شده و به طرزی عذاب آور مغز خود را در جستجوی واژه ها، واژه های بزرگ و سنگینی که متقاعد سازد و درهم بشکند، می کاوید. اما از لبانش فقط عباراتی میان تهی چون حباب صابون خارج می شد، درحالیکه اندیشه هائی عقیم و لغزان در مغزش به هم می آمیخت. به شدت عرق می کرد و به زحمت نفس می کشید و می اندیشید: «این امر خطیر به من محول شده و خودم دارم خرابش می کنم. نمی توانم کلمات را پهلوی هم بچینم... چرا این طور شده ام؟ اگر کس دیگری بود هزار مرتبه بهتر از من حرف می زد. آخ که چقدر احمق!»
 قزاقی که درباره یوغ سؤال کرده بود، وی را از کرخی احمقانه اش بیرون آورد و گفت و شنودی که در پی آمد به او فرصت چیرگی بر خویش داد. موجی نامتعارف از نیرو حس کرد و سیلی از کلمات روشن، دقیق، و برنده به سوی او آمد. هیجان زده شد و ضمن نهفتن آشفتگی درون در زیر آرامشی ظاهری، سنجیده و برنده از پس پرسشها برآمد، و چون سوار کاری که

براسبی سرکش مسلط شده باشد، گفتگو را به مسیر دلخواه خود هدایت کرد.

سؤالها چون گلوله پی در پی شلیک می شد:

— «بگو ببینم چرا مجلس مؤسسان چیز بدی است؟»

— «این لنین شما — آلمانیها او را فرستاده اند، مگر نه؟»

— «نه.»

— «پس او را از کجا آورده اید؟»

— «بونچوک، تو به میل خودت آمده ای، یا مأموریت داری؟»

— «زمین قزاقها را به کی می دهند؟»

— «زندگی در عهد تزار چه عیبی داشت؟»

— «مگر منشویک Menshevik ها برای مردم کار نمی کنند؟»

— «ما برای خودمان شورای ارتشی و دولت خلقی داریم. پس شورا ها را می خواهیم

چه کنیم؟»

به پرسش ها یکی پس از دیگری پاسخ می گفت. این جلسه کوچک پس از نیمه شب پایان یافت

و تصمیم بر آن شد که هر دو اسواران روز بعد برای يك اجلاس همگانی دعوت شوند. بونچوک

شب را در واگن گذراند و چیکاماسف پیشنهاد کرد که با هم از پتوی او استفاده کنند و پس از

آنکه بر خود صلیب رسم کرد و دراز کشید به بونچوک هشدار داد:

— «ایلیا، مثل اینکه اهمیت نمی دهی که کجا می خوابی... ولی باید ما را ببخشی، شپش

ما را می خورد. اگر تورا اذیت کنند، نباید دلخور شوی. شپش پرورش می دهیم، هر کدام را

به اندازه تخم غاز بزرگ کرده ایم...» يك دم خاموش شد، سپس به آرامی پرسید: «بونچوک،

لنین کجائی است؟ یعنی کجا متولد شده، کجا بزرگ شده؟»

— «لنین؟ روس است.»

— «راستی؟»

— «حقیقتاً! روس است.»

چیکاماسف با حالتی فضل فروشانه گفت: «نه، برادر، اینجا دیگر اشتباه می کنی! معلوم است

که راجع به او زیاد اطلاع نداری.» می دانی اهل کجاست؟ هم خون ماست. از قزاقهای دن است،

در بخش سانسکی Salsky استانیسای ولیکاک نیاز سکایا Velikoknyazheskaya به دنیا آمد...

حالا فهمیدی؟ می گویند در ارتش توپچی بوده. از صورتش پیداست: شکل قزاقهای پائین دن

است — آن استخوانهای درشت گونه و آن چشم ها.»

— «اینها را از کجا شنیده ای؟»

— «قزاقها بین خودشان حرف می زدند. از آنها شنیدم.»

— «نه، چیکاماسف، روس است و در استان سیمبریسک Simbrisk متولد شده.»

— «حرفت را قبول ندارم. دلیلش هم خیلی ساده است. مثلاً پوگاچف Pugechov مگر قزاق

نبود؟» استنکارازین Stenka Razin ویرماک تیموفی یهویچ چطور؟ آره جانم! غیر از قزاقها

۱. یعلیان پوگاچف، رهبر شورهای عظیم دهقانی روسیه، در سال ۱۷۷۳ جنگ با دولت تزاری را شروع کرد و پس از يك رشته پیروزیهای درخشان، سرانجام در ۱۷۷۵ شکست خورد و به سبب خیانت چند تن از سرکردگان قزاق دستگیر و اعدام شد. م

هیچ کسی برضد تزارها به خاطر مردم فقیر و بیچاره قیام نکرده. آن وقت تو می‌گوئی لنین اهل سیمبریست است! ایلیا، من از شنیدن این حرفها شرمنده می‌شوم...»
بونچوک با لبخند پرسید: «پس او هم قزاق است؟»

— «بله، قزاق است، ولی فعلا این موضوع را فاش نمی‌کند. من همینکه صورت کسی را ببینم، می‌فهمم.»

چیکاماسف سیگاری گیراند و بوی تند و تیز توتون ناخالص را به صورت بونچوک فوت کرد. آنگاه اندیشناک، سرفه کرد: «البته، باعث تعجب است، و ما سر این قضیه بحثمان شد و نزدیک بود کتک کاری کنیم. ببین، اگر لنین قزاق و توپچی است، اینهمه معلومات را از کجا به دست آورده؟ خوب، می‌گویند اول جنگ اسیر آلمانیها شده و آنجا یاد گرفته، ولی وقتی که شروع به تحریک کارگرها و با سوادهای آنها می‌کند، آلمانیها می‌ترسند و به او می‌گویند: بزنی به چاک، کله‌گنده! برو پیش هم‌وطن‌های خودت، به امان مسیح، تو چنان درد سری برایمان درست می‌کنی که هیچ وقت نمی‌توانیم جلودارش بشویم. این بود که او را فرستادند به روسیه، چون می‌ترسیدند که کارگروشان را وادار به شورش بکند. آره! خیلی ناقلاست، برادر! چیکاماسف آخرین کلمات را با لاف و گراف به زبان آورد و شادمانه در تاریکی خندید. «تو که اصلا او را ندیده‌ای. ها؟ ندیده‌ای؟ حیف! می‌گویند کله‌اش خیلی گنده است.» خندید و ماریپیچ دود خاکستری را از منخرینش بیرون داد. «زنها باید پسرهایی مثل او بیشتر بزنند. او همه تزارها را سرنگون می‌کند! نه، ایلیا، با من بحث نکن. لنین قزاق است. آخر چرا شک می‌کنی؟ این جور مردها هیچ وقت از استان سیمبریست بلند نمی‌شوند.»

بونچوک، لبخند بر لب، ساکت بود. خوابش نمی‌برد؛ شپشها بر او هجوم برده و با خارش سوزنده و عذاب آور در زیر پیراهنش می‌خزیدند. چیکاماسف در کنار او آه می‌کشید و خود را می‌خاراند. و خرناس اسبی بی‌قرار خواب از سرشان می‌پراند. بونچوک پیوسته غلت می‌زد و با خشم درمی‌یافت که به خواب نخواهد رفت، از این‌رو به اندیشه جلسه فردا فرو رفت. کوشید مجسم کند که مقاومت افسران به چه طرز صورت خواهد گرفت و با دلتنگی لبخند زد. «اگر قزاقها دستجمعی اعتراض کنند شاید میدان را خالی کنند، ولی کاملا نمی‌شود مطمئن بود. بهتر است با کمیته پادگان صحبت کنم.» بی‌اختیار به یاد صحنه‌ای در یکی از حمله‌های سال ۱۹۱۵ افتاد، و ذهنش که گوئی از یافتن جاده‌ای هموار سرور شده بود، بی‌درنگ به پیوستن تکه پاره‌های این خاطره پرداخت؛ چهره‌ها و حالات هراس آور سربازان کشته روس و آلمانی؛ فرازهایی از گفت و شنودها، پاره‌هایی بی‌رنگ و محو شده از گذشت زمان عرصه نبرد؛ اندیشه‌های بر زبان نیامده؛ پژواک شلیک توپ، پرگوئی آشنای مسلسل‌ها و تلو تلو کمر بندها؛ نغمه‌ای شیپور مانند، طرح مبهم دهان زنی که دوستش می‌داشت؛ آنچنان زیبا که دردناک؛ و باز تکه پاره‌هایی از جنگ؛ کشتگان؛ پشته کوتاه گورهای دستجمعی...

نشست و گفت، یا شاید فقط اندیشید: «تا وقت مرگ این خاطره‌ها با من همراه است، به‌تنها با من، بلکه با همه کسانی که زنده مانده‌اند. تمام زندگی ما نکبت‌بار و نفرین شده است! لعنت بر آنها...! لعنت بر آنها! گناهانشان حتی با مرگ پاک نخواهد شد...»

آنگاه به یاد لوشا Lusha، دختر دوازده ساله یکی از دوستانش افتاد. کارگر فلز کاری که در جنگ کشته شد. یک‌روز غروب در خیابان مشجری قدم می‌زد. دخترک با پیکر استخوانی و

بیمارش روی نیمکتی نشسته و پا های لاغرش را وقیحانه از هم گشوده بود و سیگار می کشید. صورتش تکیده بود و چشمانش خسته؛ لبان ماتیک زده اش، که در گوشه ها پیچشی تلخ و درد آلود داشت از بلوغی پیش هنگام حکایت می کرد. دخترک برخاست و با لبخندی نمایشی پرسید: «عمو، مرا نمی شناسی؟» سپس چون کودکی به تلخی و درماندگی گریست. قوز کرده بود و سر بر ساعد بونچوک می فشرد.

بونچوک دندان برهم فشرد و از کینه ای زهر آگین که دلش را پر کرده بود، نالید. سینه خود را می مالید و حس می کرد که نفرت و کینه چون آهن گداخته در سینه اش می جوشد، راه نفسش را می بندد و دلش را سخت به درد می آورد.

تا بر آمدن روز بیدار نشست. سپیده دم، با رنگی زردتر و قیافه ای گرفته تر از معمول به کمیته کارکنان راه آهن رفت و اعضای آن را ترغیب کرد که قطار حامل سربازان قزاق را از ناروا خارج نکنند، سپس برای گرفتن کمک در جستجوی کمیته پادگان برآمد.

در ساعت هشت به قطار بازگشت. به طور مبهم از پیروزی محتمل خود در مأموریت، از آفتابی که بر بام سرخ انبار توشه می ریخت، و از آوای آهنگین و دلنشین زنی در آن نزدیکی، شاد بود. زمین شنی خیس و از رد جویبار های باریک پرشیار بود و بوی رطوبت می داد و هنوز آبله های قطره های باران را بر چهره داشت.

از کنار واگنها می گذشت که افسری پالتو پوش با چکمه های ساق بلند گل آلود به سوی او آمد. بونچوک سروان کالمیکف را شناخت و قدم سست کرد کالمیکف چون به بونچوک نزدیک شد ایستاد و چشمان سیاه موربش به سردی برق زد.

— «ستوان بونچوک؟ شما هنوز آزادید؟ ببخشید، من با شما دست نمی دهم...»

لبانش را محکم برهم فشرد و دستهایش را در جیب فرد برد.

بونچوک به تمسخر گفت: «شما زود به زبان آمدید؛ من قصد نداشتم با شما دست بدهم.»

— «اینجا چه می کنید؟ خودتان را نجات می دهید؟ یا... از پتروگراد آمده اید؟ مأمور

دوستان کرنسکی نیستید؟»

— «بازجویی می کنید؟»

— «فقط کنجکاوی مشروع درباره سرنوشت یک فراری که زمانی همقطار ما بود.»

بونچوک شانه بالا انداخت و لبخند زد:

— «مطمئن باشید، از طرف کرنسکی نیامده ام.»

— «ولی یقیناً الآن که خطر تهدیدتان می کند با ظرافت متحد شده اید. به هر حال، شما کی

و چه هستید؟ سردوشی ندارید، اما پالتو سربازی پوشیده اید.» کالمیکف پیکر اندکی خمیده

بونچوک را با بیزاری و ترحم و رانداز می کرد. «کاسب دوره گرد سیاسی هستید، درست حدس

زدم؟» و بدون آنکه منتظر پاسخ شود چرخید و با گامهای بلند رفت.

بونچوک دو گین را در واگن منتظر خود دید.

— «کجا بودی؟ جلسه شروع شده.»

— «چه می گوئی، شروع شده؟»

— «بله، همین. کالمیکف فرمانده اسواران ما که به پتروگراد رفته بود، امروز صبح

برگشته و جلسه قزاقان را تشکیل داده و همین الآن رفته تا با آنها صحبت کند.»

بونچوک چند دقیقه‌ای ماند تا اطلاع حاصل کند کالمیکف کی به پتروگراد رفته بوده است. دوگین گفت که سفر او در حدود یک ماه پیش بوده است.

بونچوک در حین حرکت به سوی جلسه همراه دوگین به نحو مبهم می‌اندیشید: «یکی از دشمنان انقلاب است که کرنیلف به‌بهانه آموزش توپخانه به پتروگراد می‌فرستد و باید از هواداران پرو پا قرص او باشد.»

پشت انبار توشه انبوهی از فرنجها و پالتوها یخاکستری قزاقی دیده می‌شد. در وسط، کالمیکف چون نگینی در حلقه افسران روی بشکه‌ای ایستاده بود و با لحنی تحکم‌آمیز و تند فریاد می‌زد:

«... برای رسیدن به یک نتیجه پیروزمندانه، آنها به ما اعتماد دارند و ما ثابت می‌کنیم که شایسته این اعتماد هستیم. اکنون تلگرام ژنرال کرنیلف را برایتان می‌خوانم.»

با عجله‌ای غیر ضرور یک صفحه کاغذ مچاله شده را از جیب فرنجش درآورد و با فرمانده نیروهای اعزامی پیچ‌پیچ کرد.

بونچوک و دوگین خود را به‌میان قزاقان انداختند.

کالمیکف با لحنی مؤثر و با صدائی رسا چنین خواند: «دوستان، قزاقان ارجمند! مگر مرزهای کشور روسیه بر روی استخوانهای نیاگان شما توسعه و گسترش نیافته است؟ مگر ارزش والای شما، دلاوریهای پرافتخار شما و فداکاریها و قهرمانی‌های شما نبود که روسیه را به عظمت رساند؟ شما، فرزندان آزاد دن آرام، جنگجویان دلاور کوبان و تهرک Terek کف بر لب، عقابهای بلند پرواز اورال Urals، ارنبورگ orenburg، هسترخان Astrakhan، سه‌میره چنسکی Semirechensky و دشتها و کوهستانهای سبیره و ماوراء بایکال Trans - baikal، آمور Amur و اوسوری Ussuri، شما پیوسته شرف و حیثیت پرچمهای خود را افرشته نگاه داشته‌اید و سرزمین روسیه پر از افسانه‌های اعمال قهرمانانه پدران و پیشینیان شماست. اکنون زمانی فرا رسیده است که باید به‌یاری زادبوم خود بشتابید. من دولت موقت را به تزلزل، عدم شایستگی و بی‌لیاقتی در حکومت، و روا دانستن دخالت آلمانیها در اراده امور داخلی کشور متهم می‌کنم. در انفجار غازان Kazan شاهد و دیدم که نزدیک به یک میلیون گلوله توپ و دوازده هزار قبضه مسلسل نابود شد. به‌علاوه، من برخی از اعضای دولت را به‌خیانت متهم می‌کنم. در جلسه مورخ سوم اوت هیأت دولت در کاخ زمستانی که من در آن شرکت داشتم، توسط نخست‌وزیر کرنسکی و ساونیکف Savnikov مطلع شدم که نباید آنچه را در سر دارم بر زبان بیاورم زیرا در میان اعضای هیئت دولت اشخاص خائنی وجود دارند. بدیهی است که چنین دولتی کشور را به نابودی سوق می‌دهد، و قابل اعتماد نیست و با داشتن چنین دولتی برای روسیه مصیبت‌زده راه‌نجاتی متصور نیست... به‌همین دلیل هنگامی که دولت موقت برای خرسند کردن دشمنان ما از من تقاضای استعفا از مقام فرماندهی کل قوا کرد، من به‌عنوان یک قزاق باشرف و با وجدان احساس کردم که ناچارم این تقاضا را رد کنم و مرگ شرافتمندانه در میدان نبرد را بر ننگ خیانت به‌میهن ترجیح دهم. قزاقان، ای شهسواران سرزمین روسیه! شما قول داده‌اید به‌منظور دفاع از میهن هر گاه واجب بدانم، به‌یاری من قیام کنید. اینک آن زمان فرا رسیده است - وطن در آستانه مرگ و نابودی قرار دارد! من به‌فرمان دولت موقت گردن نخواهم نهاد و برای نجات روسیه آزاد با دولت و مشاوران بی‌مسئولیت آن که مملکت را به‌معرض فروش نهاده‌اند، مبارزه می‌کنم. ای قزاقان، شرف و افتخار خود را حفظ کنید و برای نگهداری حیثیت و کرامت خلق خود،

کشور و آزادی حاصل از انقلاب را نجات دهید. از من اطاعت و فرمانهای مرا اجرا کنید! از من پیروی کنید! ۱۸ اوت ۱۹۱۷. فرمانده کل قوا ژنرال کرنیلف.»
کالمیکف درحین لوله کردن کاغذ مکتبی کرد، آنگاه فریاد برآورد:

«عوامل بالشویکها و کرنسکی مانع حرکت نیروهای ما در خط آهن می‌شوند. ما طبق دستور فرمانده کل قوا دستور داریم چنانچه مسافرت با خط آهن امکان پذیر نباشد با اسب به سوی پتروگراد حرکت کنیم. امروز راه می‌افتیم. برای پیاده شدن از قطار حاضر باشید.»
بونچوک که با زحمت و به‌ضرب حرکات آرنج از میان جمعیت راه می‌گشود؛ خود را به‌وسط دایره افکند، و بی‌آنکه به‌گروه افسران نزدیک شود، با لحنی آمرانه فریاد زد:

«رفقای قزاق! کارگران و سربازان پتروگراد مرا پیش شما فرستاده‌اند. فرماندهانتان شما را به جنگ با برادرانتان می‌کشانند تا انقلاب را نابود کنند. اگر شما می‌خواهید به مردم حمله کنید، اگر می‌خواهید سلطنت را برگردانید، حرکت کنید! ولی کارگران و سربازان پتروگراد امیدوارند شما فرزندان قابیل نباشید. آنها درودهای گرم و برادرانه خود را برایتان می‌فرستند و آرزو دارند شما را نه‌به‌عنوان دشمن بلکه به‌مانند متحد ببینند...»

به او اجازه ادامه سخن داده نشد. هیاهویی وصف ناپذیر برخاست، و چنان می‌نمود که سیل فریادها کالمیکف را از روی بشکه پائین افکند. با گامهای بلند به‌سوی بونچوک رفت، اما چند قدم به او مانده ایستاد و به قزاقان گفت:

«قزاقها! پارسال ستوان سوم بونچوک از جبهه فرار کرد؛ خودتان می‌دانید. آیا ما باید به حرفهای این بز دل‌خائن گوش کنیم؟»

صدای او در زیر نعره سرهنگ سوکین SuKin، فرمانده اسواران ششم محو شد:
«این پیشرف را دستگیر کنید! وقتی که او از ترس قایم شده بود ما خونمان را می‌ریختیم! بگیریدش!»

«یک خرده از این بگیرید، بگیرید دست بردارید!»

«بگذارید حرفش را بزنند!»

«ما فراریها را نمی‌خواهیم!»

«بونچوک، حرف بزن!»

همه‌ها بی‌درهم از فریادهای قزاقان بلند شد:

«مرگ بر آنها!»

«جوابشان را بده، بونچوک، حسابشان را برس!»

قزاق بلند قامت سر برهنه‌ای، که عضو کمیته انقلابی هنگ بود، روی بشکه جست و پا گفتاری آتشین از قزاقان خواست از فرمانهای ژنرال کرنیلف اطاعت نکنند، زیرا خائن به انقلاب است.

آنگاه از عواقب ویران کننده جنگ با مردم سخن گفت و در پایان نطقش رو به بونچوک گرداند:

«اما شما، رفیق، خیال نکنید ما هم مثل افسرها به شما با دیده تحقیر نگاه می‌کنیم. ما از دیدارتان خوش‌وقتیم و شما را به چشم نماینده محترم مردم می‌بینیم بخصوص از آنجا که وقتی افسر بودید قزاقها را نمی‌زدید و با آنها مثل برادر بودید. ما هرگز یک کلمه زشت از شما نشنیدیم،

پس خیال نکنید که ما بی‌سواد ها، رفتار خوب و بد را تشخیص نمی‌دهیم. حتی چارپا هم کلمه محبت آمیز را می‌فهمد، چه رسد به ما که بشریم. ما به شما خوش آمدی گوئیم و تقاضا داریم به کار گران پترو گراد بگوئید که دست به رویشان بلند نخواهیم کرد.»

غرش فریاد های تایید آمیز چون صدای غلتیدن بشکه به هوا برخاست؛ تا نقطه اوج ارتفاع گرفت، به کندی پائین آمد، سپس خاموش شد.

کالمیکف بار دیگر به روی بشکه جست و همچنانکه با چهره دلپذیرش به سوی قزاقان خم شده بود، کج و معوج می‌شد. نفس زنان و با رنگی پریده چون مردگان از شکوه و افتخار دن، از مأموریت تاریخی قزاقان و از خون نثار شده افسران و سربازان سخن گفت.

قزاقی با موی دو رنگ دنبال سخنان کالمیکف را گرفت و حمله کینه توزانه اش به بونچوک با فریادهای جمعیت محو شد، و قزاقان او را از روی بشکه به زیر کشیدند. ناگهان چیکاماسف بالا جست و در حالیکه هر دو دستش را طوری تکان می‌داد که گفتی کنده‌ای هیزم را می‌شکنند، به سخن درآمد:

— «ما نخواهیم رفت! ما پیاده نخواهیم شد! کالمیکف می‌گوید قزاقها قول داده‌اند به کرنیلف کمک کنند؛ ولی چه کسی از ما چنین چیزی پرسیده؟ ما هیچ قولی به کرنیلف نداده‌ایم! این قول را افسران اتحادیه قزاق داده‌اند. ژنرال کره کف دم‌جنبانده، پس بگذارید خودش کمک کند.»

سخنرانان یکی پس از دیگری از بشکه بالا می‌رفتند. بونچوک که سر بزرگش به زیر افتاده بود، ایستاده و رنگش تیره شده بود و در صورت و گردنش دو رنگ به شدت می‌تپید. جو پر از بار برق بود و ادامه این وضع تا چند لحظه دیگر کافی بود که کار را به خونریزی بکشاند. ولی سربازان پادگان به میان جمع آمدند، و افسران قزاق صحنه را ترک گفتند.

نیم ساعت بعد دو گین به ترد بونچوک دوید.

— «ایلیا، باید چکار کنیم؟ کالمیکف خیالی در سر دارد. دارند مسلسلها را پیاده می‌کنند و یک پیک سوار هم به جایی فرستاده‌اند.»

— «بدو. بیست تائی از قزاقها را جمع کن. زود باش!»

در واکن افسران، کالمیکف و سه افسر دیگر مسلسلها را روی اسبها بار می‌کردند. بونچوک خود را به آنان رساند، به قزاقانی که پشت سرش بودند نگاه انداخت، دست در جیب پالتو خود فرو برد و یک تپانچه افسری نو و به دقت پاک شده درآورد:

— «کالمیکف، تو بازداشتی! دستها بالا...»

کالمیکف از اسب فاصله گرفت و خم شد تا تپانچه اش را از جلدش بیرون بیاورد. اما گلوله‌ای از بالای سرش صفیر کشید و بونچوک با صدائی گرفته و شوم تکرار کرد:

— «دستها بالا!»

چخماق پیشتاب آهسته تا نیمه بالا آمد. کالمیکف با چشمان تنگ شده به سلاح نگریست و دستهایش را به کندی بالا برد. انگشتانش می‌لرزید. افسران به اکراه اسلحه خود را تسلیم کردند. قزاقان بار اسبها را پائین آوردند و مسلسلها را به درون واگنها باز گرداندند.

یک افسر جزء توپچی مؤدبانه سؤال کرد: «باید شمشیر هامان را هم بدهیم؟»

— «بله.»

بونچوك به دوگين گفت: «برای اینها نگهبان بگذار. چیکاماسف، تو بقیه افسرها را دستگیر کن و بیاور اینجا. من و دوگین، کالمیکف را به کمیته انقلابی یادگان می‌بریم. سروان کالمیکف، لطفاً راه بیافتید!»

یکی از افسران که به درون واگن می‌جست و قدم‌رو بونچوك، دوگین و کالمیکف را تماشا می‌کرد، به تحسین گفت: «قشنگ بود... قشنگ!»

سرهنگ سوکین که با خشم به افسران دیگر چشم دوخته بود و دستش در قوطی سیگار جستجو می‌کرد، می‌گفت: «آقایان! تنگ‌آور بود، آقایان! ما مثل بچه‌ها رفتار کردیم! هیچ‌کس به فکرش نرسید آن بی‌شرف را با تیر بزنند! همان موقع که هفت تیرش را به روی کالمیکف بلند کرد باید می‌زدیمش، آن وقت کار تمام بود.»

افسریاری عذرخواهانه یادآوری کرد: «آخر آنها يك دسته کامل بودند، ما را قتل‌عام می‌کردند.»

افسران در سکوت سیگار می‌گیراندند و گاه‌گاه به یکدیگر نگاه می‌انداختند. سرعت عمل بونچوك آنان را درهم شکسته بود.

اندک مدتی کالمیکف که نوك سبیل سیاهش را می‌جوید، بدون حرف راه پیمود. گونه‌چپش با آن استخوان برجسته، چنان می‌سوخت که گفتی سیلی خورده است. رهگذران می‌ایستادند و با شگفتی خیره می‌شدند و با یکدیگر نجوا می‌کردند. برفراز قصبه آسمان غروب ابری بود. برگهای فرو افتاده غان، که ماه اوت در مسیر خود بر خاک افکنده بود، چون شمشهای سرخ رنگ بر جاده ریخته بود. زاغان به دور گنبد سبز کلیسا چرخ می‌زدند. در آن سوی ایستگاه، فراسوی کشتزار های تاریک، شب نشسته بود و به سردی نفس می‌کشید؛ اما در سمت جنوب، ابر های پاره پاره سربی رنگ و سفید هنوز در حرکت بودند. شب، مرز های ناپیدا را درمی‌نوشت و سایه‌وار پیش می‌آمد.

در ایستگاه، کالمیکف چرخید و به صورت بونچوك تف انداخت.

— «بی‌شرف...»

بونچوك جاخالی کرد و ابروانش را بالا برد. انگشتانش برای کشیدن سلاح وسوسه شد. اما خویشتن‌داری کرد و به اختصار به افسران دستور قدم‌رو داد. کالمیکف که سخت دشنام می‌گفت و سیل فحش و ناسزا از دهان می‌ریخت، به راه افتاد. مدام می‌ایستاد و به بونچوك می‌گفت:

— «توخائنی! سزای عملت را خواهی دید!»

بونچوك دائم تکرار می‌کرد: «بروید! لطفاً...»

و کالمیکف باز حرکت می‌کرد، مشت می‌فشرده و چون اسبی خشمگین می‌ایستاد. سرانجام به مخزن آب رسیدند. کالمیکف دندان برهم فشرد و نعره زد:

— «شماها حزب نیستید، شماها يك مشت زباله های اجتماع‌اید. رهبر شما کیست؟ ستاد فرماندهی آلمان! بالشویکها... هاها! اوباش! حز بشما را مثل جنده ها می‌شود خرید. لاتنها! تف بر شما، لاتنها! شما به میهنتان خیانت کرده‌اید! اگر دستم می‌رسید همه‌تان را از درخت آویزان می‌کردم بالاخره موقعش می‌رسد! مگر لنین شما نبود که روسیه را به سی مارک آلمانی فروخت؟ رشوه را گرفت و مخفی شد...»

بونچوک که کلمات را می کشید فریاد زد: «بایست سینه دیوار!»
دو گین به هراس افتاد: «ایلیا! بونچوک! یک دقیقه صبر کن! داری چکار می کنی؟ بایست!»
بونچوک که چهره اش از فرط خشم مسخ و برافروخته شده بود، به کالمیکف هجوم برد
و محکم به شقیقه اش کوفت و کلاه او را که از سرش افتاده بود لگد کرد و افسر را به سمت دیوار
آجری تیره مخزن آب کشانید.

— «بایست!»

کالمیکف با او گلاویز شد و نعره زد: «می خواهی چکار کنی؟ تو... جرأت نداری... حق
نداری مرا بزنی!»

همینکه پشتش به دیوار خورد، خدنگ ایستاد، دفعتاً وضع را درک کرد.

— «پس می خواهی مرا بکشی!»

یک قدم جلو گذاشت و به تندی دکمه های پالتو اش را بست.

— «شلیک کن حرامزاده! شلیک کن...! تا ببینی که یک افسر روس چطور می میرد...! من

رو در روی مرگ...!»

گلوله به دهانش خورد. طنین شلیک گلوله به گرد مخزن آب پیچید. کالمیکف با دست چپ
سر خود را گرفت، تلوتلو خورد و افتاد. قوز کرد، دندانهای خون آلودش از دهان به سینه اش
ریخت و با زبان لبان خود را لیسید. هنوز پشتش زمین نمناک را لمس نکرده بود. که بونچوک
دوباره شلیک کرد. کالمیکف لرزید و متشنج شد، به پهلو غلتید، سپس چون پرنده ای خواب آلود
سر بر سینه افکند و ناله ای کرد.

بونچوک دور شد. دو گین به دنبال او دوید.

— «ایلیا... چرا او را کشتی، بونچوک؟»

بونچوک شانه های او را گرفت و نگاه ثابتش را به چشمان او دوخت و با صدای غریب
آرامی گفت:

— «یا ما، یا آنها! حد وسطی وجود ندارد. خون در مقابل خون. فهمیدی؟ اشخاصی مثل
کالمیکف را باید جارو و مثل رطیل له کرد. آنهایی هم که برایشان دلسوزی می کنند باید کشته
شوند. فهمیدی؟ تو چرا آب غوره می گیری؟ خودت را جمع و جور کن! محکم باش! اگر قدرت
دست کالمیکف بود، بدون آنکه سیگارش را از لای لبهایش بردارد ما را می کشت، آن وقت تو...
بیچه نه!»

اما سر دو گین می لرزید و دندانهایش به هم می خورد و پا های گنده اش در چکمه های پاره
پوره اش گفتی حس جهت یابی را از دست داده بود.

آن دو بدون گفت و شنود خیابان خلوت را می پیمودند. بونچوک باز پس نگریست. ابر های
تیره ای که به سوی خاور در حرکت بود، همچون کف در ارتفاع کم در آسمان می رفت. از
لابه لای شکافی کوچک در ابر، ماه کاهنده باران شسته چون چشمی سبز و خمار به پائین می نگریست.
در گوشه ای سربازی و زنی که شال سفید بردوش داشت خود را به یکدیگر می فشردند. سرباز زن
را در آغوش گرفته بود و به سوی خود می کشید و چیزی به نجوا می گفت. اما زن دست بر سینه
سرباز گذاشت و او را به عقب راند و سر خود را به پس افکنده با صدای خفه زمزمه کرد: «حرف
را باور نمی کنم! باور نمی کنم!» و صدای خنده نرم و جوانانه اش به گوش رسید.

۱۸

در روز سی و یکم اوت، ژنرال کریمف که توسط کرنسکی به پتروگراد احضار شده بود، با شلیک گلوله خودکشی کرد.

نمایندگان و فرماندهان یگانهای ارتش کریمف برای ابراز فرمانبرداری به کاخ زمستانی روی آوردند. این افراد که تا همین اواخر از جنگ آشکار با دولت موقت دم می‌زدند، اکنون چاپلوسانه در برابر کرنسکی سر تعظیم فرود می‌آوردند و او را از وفاداری کامل خود مطمئن می‌کردند. ارتش کریمف که از نظر روحی درهم شکسته بود، مذبوحانه دست و پا می‌زد. برخی قسمت‌ها هنوز بی‌اراده به سوی پتروگراد در حرکت بودند، اما حرکتشان هیچ هدفی نداشت، زیرا نقشه کریمف به پایان راه رسیده بود، وشعله‌های آتشبازی ارتجاع روبه‌خاموشی داشت و فرمانروای موقت کشور - که هرگز گوشتهای صورتش اینهمه آب نشده بود، چون ناپلئون می‌خرامید و در جلسات هیئت دولت از «تثبیت کامل سیاسی» روسیه سخن می‌گفت. یک روز پیش از خودکشی کریمف، ژنرال آلکسی‌یف Aleeyev به فرماندهی کل قوا منصوب شد. آلکسی‌یف که مردی سخت درستکار بود، از آنجا که ماهیت دو پهلوی مقام خود را تشخیص می‌داد، در آغاز قاطعانه پستی را که به او پیشنهاد می‌شد، رد کرد؛ اما بعداً تنها برای کاستن از وخامت سرنوشت کریمف و کسانی که پایشان به سازمان دادن شورش ضد دولتی کشیده شده بود، آن را پذیرفت. آلکسی‌یف با کریمف در ستاد کل به مکالمه مستقیم تلفنی مشغول شد و کوشید از نظر فرمانده پیشین راجع به انتصاب و ورود قریب‌الوقوع خود اطلاع حاصل کند. این گفت‌و شنود که گاه به گاه قطع می‌شد تا نیمه شب به درازا کشید.

همان روز کریمف با افسران ستاد و همدستانش کنفرانسی تشکیل داد. اکثریت به سود ادامه مبارزه سخن گفتند.

کریمف از لو کامسکی که در طول جلسه ساکت مانده بود، سؤال کرد:
- «آلکساندر سرگی به‌ویج شما عقیده‌تان را می‌گوئید؟»

لو کامسکی با عباراتی سنجیده اما جامع و مانع علیه ادامه مبارزه برای کسب قدرت سخن گفت.

کریمف به‌تندی گفتار او را برید: «پس تسلیم شویم؟»
لو کامسکی شانه بالا انداخت.

- «اوضاع و احوال معلوم است.»

این بحثها نیم ساعت دیگر ادامه یافت. کریمف که پیدا بود برای خویشتن‌داری بر خود فشار می‌آورد، خاموش بود. جلسه را تعطیل و یک ساعت بعد لو کامسکی را احضار کرد. انگشتان خود را به‌صدا درآورد و همچنان که با نگاهی مبهم به‌سوئی خیره شده بود، با لحنی خسته گفت:

- «حق باشماست، آلکساندر سرگی به‌ویج. مقاومت بیشتر، احمقانه و جنایت‌کارانه است.»

نشست و روی میز تحریرش ضرب گرفت. به‌نظر می‌رسید به چیزی گوش می‌دهد شاید به خش‌خش موش‌وار افکار خوب - آنگاه پرسید:

- «آلکسی‌یف کی می‌رسد؟»

- «فردا.»

روز اول سپتامبر آلکسی‌یف به‌ستاد کل وارد شد و عصر همان روز به دستور دولت موقت کرنیلف، لوکامسکی و رمانفسکی را دستگیر کرد. پیش از آنکه ژنرال‌های بازداشت شده به هتل متروپل، بازداشتگاهشان، برده شوند، آلکسی‌یف با کرنیلف بیست دقیقه گفتگوی خصوصی کرد و ترار و درهم شکسته و در حالیکه به زحمت بر خود مسلط می‌شد، اتاق را ترک گفت. رمانفسکی کوشید کرنیلف را ببیند، اما همسر کرنیلف راه بر او بست.

— «متأسفم، ولی او از من خواسته نگذارم هیچ کس وارد شود.»
رمانفسکی باشتاب به‌چهرهٔ نژم زن نگریست و همچنانکه تندتند پلک می‌زد و زیر چشمانش کبود شده بود، بازگشت.

روز بعد، ژنرال دنیکین، فرمانده کل جبههٔ جنوب غربی، همراه با ژنرال‌ها، مارکف Markov، وانفسکی Vannovsky و اردلی Erdeli، در بردیچف Berdichev دستگیر شدند. پدین‌سان عصیان کرنیلف، به فرمان تاریخ، به پایان بی‌افتخار خود رسید. اما در پایان نطفه‌شورشی تازه را پدید آورد، زیرا مسلماً در طول «روزهای کرنیلف» بود که نخستین جوانه‌های توطئه برای جنگ داخلی آینده سر بر آورد و بنیاد حمله‌های دراز مدت به انقلاب گذاشته شد.

۱۹

اول بامداد یکی از روزهای پایان اکتبر، فرمانده هنگ به‌سروان لیست‌نیتسکی دستور داد اسوارانش را پیاده به کاخ زمستانی ببرد. سروان تعلیمات لازم را به استوار داد و شتابان لباس پوشید. افسران دیگر نیز خمیازه‌کشان و دشنام‌گویان بیدار شدند و به حیاط رفتند. اسواران به‌صورت دسته‌ها در ستون‌هایی آرایش یافته بود. لیست‌نیتسکی اسواران را به‌قدم دو به خیابان برد. خیابان نوسکی خالی و خلوت بود. گاه از دور صدای گلوله‌ای می‌آمد. زره‌پوشی دور میدان کاخ زمستانی می‌گشت و دانشجویان دانشکدهٔ افسری در حال گشت بودند. سکوت بیابان بر خیابانها چیره بود. دم دروازه‌های کاخ، قزاقان با واحد‌هایی از دانشجویان و افسران قزاق اسواران چهارم مواجه شدند. یکی از ایشان، یعنی فرمانده اسواران، لیست‌نیتسکی را به گوشه‌ای برد.

— «تو همهٔ اسواران را آورده‌ای؟»

— «بله. چطور؟»

— «اسوارانهای دوم، پنجم و ششم از آمدن سرپیچی کرده‌اند، ولی مسلسل‌چی‌ها را باخودمان آورده‌ایم. قزاق‌های شما چطورند؟»

لیست‌نیتسکی به اختصار دستی تکان داد.

— «بدا ولی هنگ‌های یکم و چهارم چطور؟»

— «اینجا نیستند. نخواهند آمد. خبرداری که امروز ممکن است بالشویک‌ها حمله کنند؟ خدا می‌داند چه خواهد شد.» با اندوه آهی کشید و افزود: «چقدر خوب می‌شد که برمی‌گشتم به‌دن و از همهٔ این بدبختی‌ها دور می‌شدم...»

لیست‌نیتسکی اسواران خود را به‌محوطهٔ کاخ برد. قزاقان اسلحهٔ خود را روی هم ریختند و در محوطهٔ وسیع کاخ به‌گشت و گذار پرداختند و در همین حال افسران در گوشه‌ای گردآمده بودند و سیگار می‌کشیدند.

اندکی بعد يك هنگ از دانشجویان نظام و گردان زنان وارد شدند. دانشجویان با مسلهای خود در سرسرای کاخ موضع گرفتند. زنان در محوطه ازدحام کردند و قزاقان به گرد آنان جمع آمدند و به شوخی های زننده مشغول شدند. گروهبانی به پشت یکی از زنها زد و گفت:

— «عمهجان، کار شما بچه داری است، نه قاطی شدن به کار مردها.»

«عمهجان» تندخو با صدائی کلفت جواب متلك او را داد: «خودت بچه بز!»

یوکونف Yukovnov، از پیروان کیش قدیم که به جنس لطیف علاقه ای داشت، سر به سر زنان سرباز می گذاشت:

— «این مادر سگها را باید توی پستو قایم کرد.»

— «چه سرباز های خوشگلی.»

— «چرا توی خانه نمی مانند؟ حتماً اینجا بیشتر به دردشان می خورد.»

— «از جلو شکل سربازان، اما از عقب نصفه کشیش و نصفه چیز دیگری هستند. آدم دلش می خواهد تف بیاندازد.»

— «آهای، با تو ام، سرباز ضربتی! ماتحتت را تکان بده و گرنه خودم تکانش می دهم!»

قزاقان قاه قاه می خندیدند. اما نزدیک ظهر روحیه شادشان رخت بر بست. زنها به صورت جوخه تقسیم شدند و با الوار های بزرگ کاج پشت دروازه ها سنگر بندی کردند. فرمانده آنان زنی درشت پیکر با هیکل مردانه بود که روی سینه پالتو خوش دوختش صلیب سنت جورج زده بود. زرهپوش به کرات دور میدان می گشت و دانشجویان نظام جعبه های فشنگ و مهمات مسلسل حمل می کردند.

— «خوب، بچه ها، حالا دیگر حاضریم.»

— «مثل اینکه باید جنگ بکنیم.»

— «پس خیال می کنی تو را برای چه اینجا آورده اند؟ که با زنها ور بروی؟»

عده ای از قزاقان هم ولایتی لاگوتین به دور او جمع شده بودند و راجع به موضوعی بحث می کردند. افسران ناپدید شده بودند و در حیاط کسی جز قزاقان و زنان باقی نمانده بود. چندین مسلسل بدون خدمه کنار دروازه مانده و سپر های نمناکشان برق می زد.

تزدیک غروب باران باریدن گرفت. قزاقها که بدون غذا مانده بودند، شروع به غرولند کردند.

— «توی کاخ است و دانشجو ها به امثال ما اجازه ورود نمی دهند.»

— «بهتر است یکی را دنبال آشپزخانه صحرائی بفرستیم.»

دو تن فرستاده شدند.

لاگوتین به آنها توصیه کرد: «تفنگهاتان را بگذارید و گرنه از دستتان می گیرند.»

قزاقها دو ساعت دیگر منتظر شدند، اما نه آشپزخانه صحرائی آمد و نه پیام رسانان باز گشتند. بعد ها معلوم شد که سربازان يك هنگ دیگر آشپزخانه را باز گردانده بودند. تزدیک غروب افراد گردان زنانه، که دم دروازه ها گرد آمده بودند، در صفی دراز پشت الوار ها دراز کشیدند و از روی میدان شروع به تیراندازی کردند. قزاقان در تیراندازی شرکت نجستند، بلکه همچنان سیگار می کشیدند و دم به دم بی حوصله تر می شدند. سرانجام لاگوتین اسواران را پای دیوار جمع کرد و ضمن آنکه با دلواپسی به پنجره های کاخ می نگرید، برای افراد سخن گفت:

— «ببینید قزاقها، وضع ما از این قرار است! ماندن ما در اینجا معنی ندارد. باید برویم و گرنه بی دلیل ضرر می کنیم. کاخ را گلوله باران خواهند کرد، آن وقت ما چه می کنیم؟ افسرها غیپشان زده... پس ما باید اینجا بمانیم و بمیریم؟ بیائید برگردیم بدخانه، آخر چرا باید پشتمان را به این دیوار بمالیم؟ دولت موقت چه گلی به سرمان زده؟ نظر شما چیست، قزاقها؟»

— «اگر از حیاط بیرون برویم بالشویکها با مسلسل به ما تیراندازی خواهند کرد.»

— «خونمان را می خورند.»

— «آخر برای چه؟»

— «خودت فکر کن.»

— «نه، بگذارید تا آخر همین جا بمانیم.»

— «ما عین گوسفند منتظر سلاخیم.»

— «هر کاری دلتان می خواهد بکنید، دسته ما خارج می شود.»

— «ما هم می رویم؟»

— «یکی را بفرستید پیش بالشویکها. آنها به ما کاری نداشته باشند، ما هم با آنها کاری

نداریم.»

قزاقان اسوارانهای یکم و چهارم نزدیک آمدند و به این جمع پیوستند. پس از اندکی بحث سه قزاق، از هر اسواران یک تن، از دروازه ها خارج شدند و پس از مدتی همراه سه ملوان بازگشتند. ملوانان از روی الوارها پریدند و با گامهای بلند از حیاط گذشتند و به قزاقان پیوستند و یکی از آنان، که ملوان جوان جذابی با سبیل چخماقی سیاه و دکمه های نیم تنه اش باز بود و کلاهش پس کلاهش فرو رفته بود، با فشار خود را به وسط جمع انداخت.

— «رفقای قزاق! ما، نمایندگان ناوگان انقلابی بالتیک آمده ایم به شما پیشنهاد کنیم از کاخ زمستانی خارج شوید. چرا می خواهید از یک دولت بورژوازی دشمن دفاع کنید؟ بگذارید فرزندان بورژوازی خودشان یعنی دانشجویان نظام از آنها دفاع کنند! حتی یک سرباز برای دفاع از دولت موقت نیامده است، و برادران شما در هنگامی اول و چهارم به ما ملحق شده اند. تمام کسانی که می خواهند با ما بیایند، به طرف چپ بروند.»

گروهبانی از اسواران یکم قدم جلو گذاشت: «یک دقیقه صبر کن، برادر! ما با میل و رغبت می رویم، اما اگر بالشویکها به ما تیراندازی کنند، چه؟»

— «رفقا! ما به نام کمیته انقلابی نظامی پتروگراد به شما قول می دهیم که با سلامت کامل بیرون خواهید رفت. کسی به رویتان دست بلند نخواهد کرد.»

ملوانی دیگر، تنومند و آبله رو، جلو آمد و کنار رفیق سبیل سیاهش ایستاد و ضمن آنکه گردن کلفت و رزو مانند اش را آهسته می گرداند، قزاقان را ورننداز کرد، سپس با مشت به سینه برآمده خود، روی پیراهن دکمه بسته اش کوفت.

— «ما خودمان با شما می آیم! شك نداشته باشید، بچه ها. ما دشمن شما نیستیم و رنجبران پتروگراد هم دشمن شما نیستند. دشمنان شما اینها هستند...» و انگشت شستش را به طرف کاخ حرکت داد و دندانهای به هم چسبیده اش را با لبخندی نمایان کرد.

قزاقان دودل بودند. برخی از افراد گردان زنانه نزدیک شده و لحظه ای گوش ایستادند و سپس به سمت دروازه ها بازگشتند.

قزاق ریشوئی از پشت سرشان فریاد زد: «آهای، زنها، شما هم با ما بیرون می آئید؟»

لاگوتین با قاطعیت گفت: «تفنگهاتان را بردارید و حرکت کنید!»

قزاقان با رغبت سلاحهایشان را برداشتند و صف بستند.

یکی از مسلسلچیان از ملوان سبیلو پرسید: «مسلسلها را هم بیاوریم؟»

— «بله. نباید برای دانشجویان نظام بگذاریدشان.»

درست هنگامی که قزاقان آمادهٔ ترك محوطه می‌شدند، افسران آنها پدید آمدند. در گروهی فشرده به هم ایستادند و به ملوانان چشم دوختند. اسوارانها قدمرو به حرکت درآمدند. قسمت مسلسل با جنگ افزارهای خود از جلو می‌رفت. چرخها روی سنگفرش قرچ قرچ و تلق تلق می‌کرد. ملوان نیم‌تنه‌پوش همراه با دستهٔ اول اسواران یکم می‌رفت. قزاق بلند بالای موبوری آستین او را گرفت و با صدائی گناهکارانه گفت:

— «برادر، شما که فکر نمی‌کنید ما می‌خواستیم با مردم بجنگیم، مگر نه؟ آنها با حقه‌بازی

ما را به اینجا آوردند، ولی اگر می‌دانستیم، نمی‌آمدیم. «آنگاه به شدت سرتکان داد: «حرفم را باور کن، نمی‌آمدیم! به خدا راست می‌گویم!»

اسواران چهارم در انتهای ستون بود. قزاقان دم دروازه، که تمامی افراد گردان زنانه به صورتی فشرده در آنجا ردیف شده بودند، توقف کرد. قزاقی درشت پیکر از روی تودهٔ الوارها بالا رفت و همچنانکه انگشت چرکینش را به حالت جدی و معنی دارتکان می‌داد، اعلام کرد:

— «گوش کنید چه می‌گویم! ما داریم بیرون می‌رویم، اما شما با حماقت زنانه‌تان همین‌جا

می‌مانید. باشد، ولی کلک بی‌کلک! اگر از پشت به ما تیراندازی کنید برمی‌گردیم و شما را تکه تکه می‌کنیم. روشن شد؟ خوب، فعلاً خدا حافظ.»

از روی الوارها پائین جست و دوید تا به دستهٔ خود برسد، در حالیکه گاه‌گاه به عقب نگاه می‌انداخت.

قزاقان تقریباً به وسط میدان رسیده بودند که یکی از آنان واپس نگریست و با هیجان فریاد کشید:

— «بچه‌ها نگاه کنید! يك افسر دنبالمان می‌دود!»

بسیاری از افراد سربرگرداندند. افسری بلند قامت دوان دوان میدان را قطع می‌کرد، کلاهش را نگه داشته بود و دست تکان می‌داد.

— «این آتارش چیکف افسر اسواران سوم است.»

— «کی؟»

— «همانکه زیر چشمش خال دارد.»

— «پس می‌خواهد با ما بیاید.»

— «آدم خوبی است.»

آتارش چیکف، که لبخندی بر لب داشت، به سرعت دنبال سربازان می‌دوید. قزاقها دست تکان دادند و خندیدند.

— «بدو، جناب سروان! تندتر!»

از دم دروازهٔ کاخ صدای خشك خشك تکی تیری بلند شد. آتارش چیکف دستهایش را باز کرد و تلوتلو خورد، بعد، به پشت افتاد، در حالیکه تکان‌تکان می‌خورد و تلاش می‌کرد بلند شود. اسواران گوئی طبق يك فرمان عقب‌گرد کرد و رو در روی کاخ ایستاد. مسلسل‌چیها اسلحهٔ خود را به سمت دروازه نشانه روی کردند. صدای حرکت نوارهای مسلسل به گوش رسید. اما

در پس الوار های کاج حتی سایه‌ای دیده نمی‌شد. گوئی همان تکتیر افسران و زنانی را که يك دقیقه پیش در آنجا ازدحام کرده بودند، محو کرده بود. سوارانها دوباره با شتاب صف بستند و با گامهای تند به راه افتادند. دو قزاق از آخرین دسته، که به سمت آتارش چیکف رفته بودند، بهسربازان رسیدند و یکی از آن دو برای آنکه همه افراد سواران بشنوند، با صدای بلند فریاد زد.

— «زده بودند زیر کتف چپش، کارش ساخته شد!»

گامهای قزاقان طنینی استوار و نیرومند داشت. ملوان سبیل سیاه دستور داد:

— «به‌چپ، چپ... قدم روا»

دور شدند و هیکل قوز کرده کاخ را فرو پیچیده در خاموشی برجای نهادند.

۲۰

پائیزی گرم با ریزش گاه به گاه باران بود. خورشید بی‌رمق به ندرت بر شهرک بیخف Bykhov می‌تافت. در اکتبر پرندگان مهاجرت به سوی جنوب را آغاز کردند. حتی شبانگاه فریاد تلخ و آشوب آفرین درناها بر فراز خاک سرد و سیاه طنین می‌افکند. دسته‌های پرندگان مهاجر از بیخ‌بندان قریب‌الوقوع و از بادهای بی‌رحم شمالی که در اوج می‌وزید، می‌گریختند.

زنانلهائی که به واسطه ارتباط با قضیه کرنیلف دستگیر شده بودند، انتظار محاکمه می‌کشیدند. در این احوال زندگی آنان در زندان، اگرچه کاملاً عادی نبود، حالتی منظم به خود گرفته بود. زنانها پس از چاشت به گردش می‌رفتند و چون باز می‌گشتند، نامه‌های رسیده را می‌خواندند، خویشاوندان و دوستان خود را ملاقات می‌کردند، ناهار می‌خوردند و پس از ساعتی آسایش مطلق به اتاقهای خود می‌رفتند تا به تنهایی به کار خود برسند؛ شبها معمولاً در اتاق کرنیلف گرد می‌آمدند و تا دیروقت گفت‌وگو می‌کردند.

اینان در دبیرستان دخترانه‌ای که زندانشان شده بود، زندگی کاملاً آسوده‌ای داشتند. نگهبانی این ساختمان، در خارج با افراد گردان سنت جورج و در داخل با ترکمن‌ها بود. این نگهبانی هرچند تا اندازه‌ای به آزادی زندانیان لطمه می‌زد، فایده بزرگی برایشان داشت؛ ترتیب نگهبانی طوری بود که زندانیان هر گاه اراده می‌کردند، در هر لحظه به آسانی می‌توانستند بگریزند. اینان در تمامی مدت بازداشت، آزادانه با دنیای خارج ارتباط داشتند، بر محافل بورژوائی فشار می‌آوردند، آثار توطئه خود را می‌زدودند، شاخکهای برای تعیین روحیه افسران تعبیه می‌کردند و وسائل فرار خود را در صورت وخیم شدن اوضاع آماده می‌ساختند.

کرنیلف که می‌خواست ترکمن‌های وفادار را به عنوان محافظان شخصی خود نگهدارد، با کاله‌دین تماس گرفت و این یکی، به درخواست کرنیلف با شتاب چندین واگن گندم برای خانواده‌های قحط زده ترکمن به ترکستان فرستاد. کرنیلف به منظور گرفتن کمک برای خانواده‌های افسرانی که در توطئه او در جهت کسب قدرت شرکت کرده بودند، نامه بی‌نهایت شدیدالحنی به بانکداران قدرتمند مسکو و پتروگراد فرستاد و بانکداران که از افشاگریهای در سر ساز بیمناک بودند، به فوریت وجوهی تقسیم کردند که به دهها هزار روبل سر می‌زد. کرنیلف تا ماه نوامبر در ارتباط فعالانه بود و در نامه مفصلی که در اواسط اکتبر برای کاله‌دین فرستاد از او راجع به اوضاع دن و چگونگی پذیرائی احتمالی او در آن نواحی پرس‌وجو کرد. پاسخ کاله‌دین دلگرم کننده بود.

لیکن انقلاب اکبر زمین را زیر پا های ژنرالهای زندانی به لرزه درآورد. روز بعد از هر سو پیکهائی روانه شدند و هفتهای بعد ندای هراسی که کسی به خاطر سرنوشت زندانیان احساس کرده بود، در نامه کالهدین به ژنرال دوخانین Dukhonin، فرمانده خودخوانده کل قوا، بازتاب یافت. در این نامه به لحن اکید تقاضا شده بود که کرنیلف و دارو دست او به قید ضمانت آزاد شوند. از جانب اتحادیه قزاق و کمیته اصلی ارتش و اتحادیه افسران نیروی دریائی نیز از ستاد کل درخواستهای مشابهی شد. دوخانین طفره می رفت.

روز اول نوامبر کرنیلف نامه ای برای او فرستاد. یادداشت های دوخانین در حاشیه این نامه نشان می دهد که فرماندهی کل به چه وضع عاجزانه ای گرفتار آمده بود و با از دست دادن سلطه عملی بر ارتش، واپسین روز های خود را با چه درماندگی و عجزی می گذرانید.

حضرت اشرف، نیکلای نیکلایهویچ،

دست سرنوشت شما را در موقعیتی قرار داده است که موظفید جریان حوادث را، که عمدتاً به علت تزلزل و بی توجهی فرماندهان ارشد، کشور را در معرض خطر نابودی قرار داده است، تغییر دهید. برای شما لحظه ای فرا می رسد که در آن لحظه یا باید، تن به مخاطره عظیمی داد و یا کناره گرفت و در غیر این صورت بار مسئولیت ویرانی کشور و ننگ تجزیه نهائی ارتش را بردوش کشید.

طبق اطلاعات ناقص و جسته و گریخته ای که من در اختیار دارم، وضع بحرانی است، اما هنوز بکلی مایوس کننده نیست، اما چنانچه شما اجازه دهید ستاد کل به دست بالشویکها بیافتد و یا داوطلبانه اقتدار آنها را تأیید کنید، چنین خواهد شد.

گردان سنت جورج، که نیمی از آن بر اثر تبلیغات فاقد روحیه شده است، و هنگ تضعیف شده تر کمن که در اختیار شماست به هیچ وجه قدرت کافی ندارند.

با پیش بینی چگونگی وقوع احتمالی حوادث آینده، به نظر من لازم است اقداماتی انجام دهید که علاوه بر تضمین امنیت ستاد کل، شرایط مساعد را برای سازمان دهی مبارزه بیشتر علیه هرج و مرجی که ما را تهدید می کند، به وجود آورد

به عقیده من اقدامات یاد شده باید به قرار زیر باشد:

۱- یک هنگ چکسلاوکیائی و یک هنگ سوار لهستانی فوراً به ماگیلف منتقل شوند. یادداشت دوخانین در حاشیه. ستاد این هنگها را کاملاً قابل اعتماد نمی داند، چون از جمله اولین یگانهای بودند که متارکه جنگ با بالشویکها را قبول کردند.

۲- ارشا Orsha، اسمولنسک Smolensk، ژلایین Zhlobin و گمل Gomel باید توسط یگانهای سپاه لهستان با پیشیانی توپخانه از آتشبارهای قزاق در خط مقدم جبهه، اشغال شوند. یادداشت. لشکر دوم کوبان و یک تیپ از قزاقان هسترخان را برای تصرف ارشا و اسمولنسک آورده ایم. مایل نیستیم هنگ متعلق به لشکر یکم لهستان را از بیخف خارج کنیم چون این اقدام ممکن است از نظر امنیت زندانیان نامطلوب باشد. یگانهای لشکر یکم تا حد زیادی تضعیف شده اند و آنها را نمی توان نیروی واقعی محسوب کرد. سپاه لهستان روش قطعی عدم مداخله در امور داخلی روسیه اتخاذ کرده است.

۳- هم یگانهای سپاههای چکسلاوکی و هنگ کرنیلف، همچنین یکی دو لشکر قابل اعتمادتر قزاق باید به بهانه انتقال به پتروگراد یا مسکو در طول خط ارشا - ماگیلف - ژلایین

متر کز شوند.

یادداشت. قزاقها سرسختانه مخالف جنگ با بالشویکها می‌باشند.
۴- باید کلیه خودروهای زرهپوش انگلیسی و بلژیکی در همان خط متر کز و خدمه آنها صرفاً از افسران انتخاب شوند.

۵- در ماگیلف و نقطه دیگری در حومه آن ذخایری از تفنگ، مهمات، مسلسل، سلاحهای خودکار و نارنجکهای دستی که به خوبی حفاظت شده باشند، برای توزیع بین افسران و داوطلبانی که مسلماً در این منطقه جمع خواهند شد، ایجاد شود.
یادداشت. این کار ممکن است به زیاده روی منجر شود.

۶- ارتباط محکم و توافق منجز با آتامانهای ارتشهای دن، ترکمن و کوبان و کمیته‌های لهستانی و چک. قزاقها نشان داده‌اند که اراده برقراری نظم در کشور را دارند، برای لهستانی‌ها و چک‌ها نیز مسأله اعاده نظم در روسیه برای موجودیت خود آنها يك مسأله حیاتی است.

خبرها هر روز اضطراب انگیزتر می‌شد. در خود بیخف ناراحتی روبه افزایش داشت. هواداران کرنیلف، که خواهان آزادی ژنرالهای دستگیر شده بودند، با خودروهای خویش بین ماگیلف و بیخف درآمد و شد بودند. اتحادیه قزاق حتی به تهدید تلویحی متوسل شد.

دوخانین که مقهور فشار حوادث شده بود، همچنان در تزلزل و تردید سر می‌گردد. روز هیجدهم نوامبر فرمان انتقال زندانیان به دن را صادر، اما بلافاصله آن را لغو کرد.

روز بعد خودروئی آغشته به گل ولای در برابر مدخل اصلی دبیرستان بیخف توقف کرد. راننده چابلسانه در را باز کرد و افسر سالخورده خوش هیکلی از خودرو پیاده شد و مدارکی که به افسر نگهبان ارائه کرد او را سرهنگ ستاد کوسانسکی Kusonsky معرفی می‌کرد.

«من از ستاد کل آمده‌ام و يك پیغام خصوصی برای ژنرال کرنیلف دارم. فرمانده شما کجاست؟»

فرمانده - سرهنگ دوم ارگهارت Erghardt از هنگ ترکمن - فوراً تازمه وارد را نزد کرنیلف برد. کوسانسکی خود را معرفی کرد و با لحنی نسبتاً هیجان‌زده که حالت اضطراب داشت گزارش داد:

- «تا چهار ساعت دیگر ماگیلف بدون مقاومت تسلیم بالشویکها می‌شود. ژنرال دوخانین به من دستور داده‌اند به عرض شما برسانم که همه زندانیها باید فوراً بیخف را ترك کنند.»
کرنیلف در اثناء سؤال پیچ کردن کوسانسکی راجع به اوضاع ماگیلف، سرهنگ دوم ارگهارت را احضار کرد و در حالیکه با دست چپ لبه میز را گرفته و سنگینی بدنش را روی انگشتان دستش انداخته بود، چنین گفت:

- «فوراً ژنرالها را آزاد کنید. ترکمن‌ها باید تا نیمه شب امشب آماده حرکت بشوند. من همراه هنگ خواهم رفت.»

سراسر آن روز در کوره هنگ صدای کوبیدن و دمیدن بلند بود؛ زغال سنگ با شعله سرخ می‌سوخت، چکشها فرود می‌آمد و اسبها در اصطبل بی‌تابانه شیهه می‌کشیدند. ترکمنها اسبان خود را نعل و لگامها را تعمیر می‌کردند و تفنگهایشان را پاک و آماده می‌ساختند.

در طول روز ژنرالها يك يك زندان را ترك گفتند. اما در ساعات تاریک نیمه شب، که این شهر کوچک چراغها را خاموش کرده و در خواب سنگین بود، سواران به ستون سه‌حیاط دبیرستان را ترك گفتند. نیمرخهای سیاهشان در زمینه آسمان پولادگون، آسوده نقش می‌بست. سواران با

کلاه‌های پوستی درازشان که تا روی ابرو پائین کشیده بودند و چهره‌های چرب و سیاه که در باشلقها پیچیده بود، چون پرندگان عظیم و سیاه با پرهای آشفته روی زین قوز کرده بودند و پیش می‌رانند. در وسط ستون، علاوه بر فرمانده هنگ، کرنیلف با شانه‌های فرو افتاده براسی بلند و لاغر نشسته بود. گاه به گاه در باد سردی که در خیابانهای شهر می‌وزید، چهره درهم می‌کشید، به بالا می‌نگریست، و با چشمان تنگ موربش به آسمان پرستاره منجمد نگاه می‌کرد. تلق‌تلق آرام سمهای تازه نعل شده به نر می‌در خیابانها طنین می‌افکند و درحومه شهر خاموش می‌شد.

۲۱

دو روز بود که هنگ دوازدهم قزاق عقب نشینی می‌کرد. قطارهای باری ارتشهای روسیه و رومانی در جاده‌های مرتفع ناهموار راه می‌پیمودند. لشکرهای مختلط اتریشی و آلمانی بایک حرکت جناحی و عمیق دورانی ارتشهای در حال عقب نشینی را محاصره می‌کردند و در پی کامل کردن حلقه محاصره بودند.

غروب یک‌روز خبر رسید که هنگ دوازدهم وتیپ رومانیائی نزدیک به آن در خطر محاصره شدن قرار گرفته‌اند. شب هنگام، به هنگ دوازدهم، که توسط یک آتشبار از لشکر کوهستانی تقویت می‌شد، فرمان اشغال مواضع عقب‌داران در بخش سفلی دره گلش Golsh داده شد. هنگ با گماشتن نگهبانان، آماده رو در روئی با دشمن در حال پیشروی شد.

همان شب میشاکاشه‌وای و قزاقی دیگر، یعنی آلکسی بش‌نیاک Alexei Beshnyak کودن، اهل تاتارسکی، به یک پست اختفا شده، اعزام شدند. این دو تن خود را در گودالی نزدیک چاهی متروک پنهان کرده و در هوای یخبندان نفس می‌کشیدند. گاه به گاه دسته‌ای از غازه‌های وحشی از آسمان ابری می‌گذشتند و با فریادهای اضطراب آمیز پرواز خود را اعلام می‌کردند. میشا که از دستور نکشیدن سیگار در خشم بود، به گوش همراه خود آهسته نجوا می‌کرد:

«چه زندگی عجیبی، آلکسی! مردم مثل کورها کورمال کورمال راه می‌روند؛ پیش هم جمع می‌شوند و دوباره از هم جدا می‌شوند، گاهی هم همدیگر را لگدمال می‌کنند... اینجا آدم مرگش را به چشم می‌بیند و نمی‌داند اصلا قضیه از چه قرار است. گمان نکنم در دنیا از روح آدم چیزی وحشتناک‌تر باشد؛ هر کاری بکنی نمی‌توانی به عمقش برسی... من اینجا کنار تو دراز کشیده‌ام ولی نمی‌دانم توجه فکری می‌کنی، هیچ وقت هم ندانسته‌ام؛ نمی‌دانم چه جور زندگی کرده‌ای، تو هم راجع به من از این بیشتر خبر نداری... شاید من می‌خواهم تو را بکشم ولی تو به من نان قندی می‌دهی و اصلا از فکر من خبر نداری... مردم راجع به خودشان اطلاع زیادی ندارند. تابستان من در بیمارستان بودم. روی تخت پهلویی من یک سرباز مسکوئی بود. دائم می‌پرسید قزاقها چه جور زندگی می‌کنند، و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری می‌پرسید. عقیده دارند که قزاقها غیر از شلاق چیزی سرشان نمی‌شود؛ خیال می‌کنند قزاق جماعت وحشی است، و به جای روح داخل وجودش بطری کار گذاشته‌اند. با این وجود ما هم مثل آنهایم و به همان اندازه زنها و دخترها را دوست داریم؛ ما هم موقع بدبختی گریه می‌کنیم، اما از خوشی دیگران شاد نمی‌شویم. توجه عقیده‌ای داری، آلکسی؟ من تشنه زندگی هستم؛ هر وقت یادم می‌افتد که

توی این دنیا چقدر زن خوشگل وجود دارد، قلبم می‌خواهد بترکد... به قدری نسبت به زنها حساس شده‌ام که می‌توانم همه‌شان را آنقدر دوست داشته باشم که بمیرم.. می‌توانم با همه‌شان بخوابم، دراز و کوتاه، چاق و لاغر. اما عجب زندگی قشنگی بر ایمان درست کرده‌اند. آدم را به یک زن پیوند می‌زنند و تا دم مرگ باید به او بچسبی. آخر چطور توقع دارند حال آدم از این يك زن به هم نخورد؟ حالا هم که این جنگ قوز بالا قوز شده...»

بش نياك فارغ از بدخواهی غرولند کرد: «ورزو، مثل اینکه حسابی حالت را جانی آورده‌اند.» کاشه‌وای به پشت غلتید و خاموش شد و همچنانکه به آسمان تهنی چشم دوخته بود و روویا گونه لبخند می‌زد، دستاش زمین سرد و سخت آسوده را نوازش می‌کرد. يك ساعت پیش از آنکه نوبتشان به پایان رسد، توسط آلمانیها غافلگیر شدند. بش نياك تك تیری انداخت، سپس افتاد، و همچنانکه دندان برهم می‌فشرد، مچاله شد. سر نیزه يك آلمانی در روده‌های او نشست و مثانه‌اش را پاره کرد و چون به ستون فقراتش رسید، به لرزه درآمد. کاشه‌وای به ضرب قنداق تفنگ به زمین افتاد. سر بازی قوی هیکل او را بر پشت گرفت و نیم ورست راه برد. می‌شما احساس می‌کرد که در خون خود خفه می‌شود، اما وقتی که نفسش تازه شد و نیروی خود را بازیافت، با اندک زحمتی خود را از پشت آلمانی به زیر افکند. به دنبالش رگباری گشودند، اما تاریکی و انبوه بوته‌ها به او کمک کردند و گریخت.

پس از آنکه عقب نشینی متوقف شد و نیروهای روس و رومانی خود را از حلقه محاصره بدر بردند، هنگ دوازدهم به پشت جبهه خوانده شد. دستور داده شد جاده‌ها را سد کنند و برای جلوگیری از عبور فراریان پاسگاههایی ایجاد کنند. در صورت ضرورت می‌توانستند با گشودن آتش فراریان را متوقف کنند و هر کس که دستگیر می‌شد می‌بایست تحت‌الحفظ به ستاد لشکر فرستاده شود.

می‌شما کاشه‌وای از جمله نخستین کسانی بود که به پاسگاهها فرستاده شدند. وی و سه قزاق دیگر با امدادان دهکده خود را ترك گفتند و در انتهای يك مزرعه ذرت در نزدیکی جاده موضع گرفتند. این جاده از حاشیه جنگل می‌گذشت و در دره پیچاپیچ حاصلخیزی ناپدید می‌شد. به نوبت دیدبانی می‌کردند. بعد از ظهر يك گروه ده نفری از سربازان را دیدند که از جاده به سوی آنان می‌آمدند. سربازان چون به جنگل رسیدند توقف کردند و سیگار گیراندند. ظاهراً راجع به مسیر خود بحث می‌کردند؛ سپس به راه افتادند و به سرعت به سمت چپ پیچیدند.

کاشه‌وای از لابه‌لای ساقه‌های ذرت برخاست و از بقیه پرسید: «صدایشان بزنیم؟»

— «از بالای سرشان تیراندازی کنیم.»

— «آهای، شماها! ایست!»

سربازان، که اکنون صد قدمی از قزاقان دور شده بودند، صدای فریاد را شنیدند و يك لحظه ایستادند، سپس، دوباره، به کندی به راه افتادند.

یکی از قزاقان به هوا شلیک کرد و فریاد زد: «ایست!»

قزاقان با تفنگهای دست‌فنگ کرده برای گرفتن سربازان که آهسته می‌رفتند، دویدند.

گروه‌بان قزاقی که مسئول دیدبانان بود، فریاد زد: «آخر لعنتی‌ها چرا نمی‌ایستید؟ مال

کدام واحدید؟ کجا می‌روید؟ مدارکشان را نشان بدهید!»

سربازان ایستادند. سه تن از آنان به کندی تفنگهایشان را از دوش برداشتند. یکی خم شد و

سیمی را که تخت چکمه‌اش را به رویه آن وصل می‌کرد، سفت کرد. به نحوی باور نکردنی زنده‌پوش و چرکین بودند. پیدا بود که شب را در جنگل گذرانده‌اند، زیرا پالتو هاشان پر از خارهای قهوه‌ای رنگ بود. دو تن از آنان کلاه به غنیمت گرفته و بقیه کلاه پوست‌هایی به سر داشتند که روگوشی‌های آنها بدون دکمه و بند هاشان آویزان بود. سرباز بلند قامت خمیده‌شانه‌ای که گونه‌های فرو رفته متشنج داشت و ظاهراً سر کرده این عده بود، با صدائی خشمگین فریاد برآورد:

— «چه می‌خواهید؟ مگر به شما آزاری رسانده‌ایم؟ برای چه تعقیبمان می‌کنید؟»

گروه‌بان به صدای خود لحنی خشن داد و حرف او را قطع کرد: «مدارک!»
سربازی کبود چشم، به سرخی آجر تازه از کوره درآمده، نارنجکی از جیب درآورد. آن را جلوی صورت گروه‌بان تکان داد، به رفقای خود نگاه کرد و با شتاب، به لهجه یاروسلاو Iaroslav گفت:

— «مدرك من این است، پسر جان! این! جواز دائم. پس نگاه کن. اگر پرتابش کنم تکه پاره‌هایت را نمی‌شود جمع کرد. فهمیدی؟ منظورم را فهمیدی؟ روشن شد؟»
گروه‌بان اخم کرد و با دست به سینه او زد و گفت: «بازی درنیار! بازی درنیار و سعی نکن ما را بترسانی، ما خودمان به اندازه کافی ترسیده‌ایم. شما ها فراری هستید و باید با ما به ستاد برگردید. آنها دلشان می‌خواهد آدم‌هایی مثل شما را آنجا ببینند.»
سربازان ضمن مبادله نگاه، تفنگ‌هایشان را سر دست گرفتند. یکی از آنان، مردی لاغر و سیاه موی که شبیه کارگران معدن بود، چشمان نو مید خود را به يك يك قزاقان دوخت و زمزمه کرد:
— «به خدا مزه سرنیزه را به شما می‌چشانیم! بزیند به چاك! به خدا قسم، اولین کسی را که به من نزدیک شود، با تیر می‌زنم.»

سرباز کبود چشم نارنجکش را بالای سر می‌چرخاند؛ مرد بلند قد خمیده شانه که جلو استاده بود با سرنیزه زنگ زده‌اش پالتو گروه‌بان را می‌خراشید؛ معدنچی به فریاد دشنام می‌گفت و لوله تفنگش را به طرف می‌شاکاشه‌وای تکان می‌داد. انگشت می‌شا روی ماشه تفنگش می‌لرزید. یکی از قزاقان بر گردان پالتو سرباز کوچک اندامی را گرفته بود و او را می‌کشید و از بیم خوردن صرستی از قفا، با اضطراب به عقب نگاه می‌کرد.

برگهای خشک روی ساقه‌های ذرت خش‌خش می‌کرد. در آن سوی دره پیچاپیچ، خط ناصاف آبی رنگ تپه‌ها نمایان بود. گاو‌های حنائی رنگ در مرتع نزدیک دهکده ماغ می‌کشیدند. باد غباری یخ‌زده را چرخ‌زنان به پشت جنگل می‌برد. روز ملول اکثیر سرشار از آرامشی خواب‌آلود بود؛ سکون و سکوتی فرخنده بر دشت و دمن آفتاب گرفته گسترده بود. اما درست در کنار جاده مردانی با خشم بی‌معنی بر زمین لگد می‌کوبیدند و آماده می‌شدند تا خون یکدیگر را بر این زمین بارور سیراب از باران بریزند.

غلیان احساس تا اندازه‌ای فرو نشست و سربازان و قزاقان، اندکی آشتی جویانه‌تر از در گفتگو درآمدند.

کاشه‌وای با غیظ گفت: «فقط سه روز است که ما را از خط مقدم عقب کشیده‌اند. ما به پشت جبهه درنرفته‌ایم! آن وقت شما فرار می‌کنید، باید خجالت بکشید! رفقایتان را قال گذاشته‌اید! پس کی جبهه رانگه بندارد؟ رفیق خود من بغل گوشم سر نیزه خورد. آن وقت شما می‌گوئید ما

طعم جنگ را نچشیده‌ایم! شما هم مثل ما طعمش را بچشید!»
یکی دیگر از قزاقان کلام او را قطع کرد: «اصلا حرف حسابتان چیست؟ بیایید به ستاد، بحث و جدل هم موقوف.»

سربازی که به کارگران معدن می‌مانست، تهدید کرد: «قزاقها، از سر راه کنار بروید! وگرنه تیراندازی می‌کنیم، به خدا تیراندازی می‌کنیم!»
گروه‌بان مایوسانه دستهایش را بالا انداخت:

— «برادر، نمی‌توانیم این کار را بکنیم! اگر دلتان خواست ما را بکشید، اما باز هم نمی‌توانید بروید! اسواران ما آنجا مستقر شده، توی آن ده...»

سرباز بلند قامت خمیده‌گاه تهدید، زمانی مجادله و گاه خاکسارانه تمنا می‌کرد. عاقبت دولا شد، از بسته چرکین خود يك بطری بیرون کشید، چشمکی به کاشه‌وای زد و زمزمه کرد:
«قزاقها، به‌شما پول می‌دهیم؛ و نگاه کنید... ودکای آلمانی... چیز دیگری هم می‌دهیم.

بگذارید رد شویم. محض خاطر مسیح. ما هم زن و بچه داریم. خودتان که می‌دانید... ما خسته شده‌ایم، جانمان به‌لبمان رسیده... مگر طاقتمان چقدر است؟ خدایا! جلوی ما را که نمی‌گیرید؟»
و با شتاب کیسه توتونش را از داخل ساق چکمه‌اش بیرون کشید، دو اسکناس خاک‌آلود کرنسکی از آن درآورد، و با اصرار آنها را در جیب کاشه‌وای فرو برد. «بگیرش! خدای من...! غصه نخور... يك جوری می‌گذرانیم. پول که چیزی نیست. بدون پول هم می‌توانیم سر کنیم. بگیرش! باز هم گیر می‌آوریم...»

کاشه‌وای که از فرط شرم آب‌می‌شد، درحالی‌که دست در پس پشت گذاشته بود و سر تکان می‌داد، واپس رفت. خون به رخسار و اشک در دیدگانش دوید. با خود گفت: «کشته شدن بش‌نیاک باعث شد که من این‌طور دیوانه بشوم! من خودم با جنگ مخالفم، آن وقت می‌خواهم اینها را دستگیر کنم. آخر چه حقی دارم؟ اصلا اینجا چه می‌کنم؟ عجب حرامزاده پست‌فطری هستم!»

ترد گروه‌بان رفت، او را به کناری کشید، چشم به‌سوئی دیگر دوخت و گفت:
— «چرا نمی‌گذاریم بروند؟ توجه عقیده‌ای داری؟ تو را به‌خدا، بگذار بروند!»
گروه‌بان، که چشمانش به‌هر سو می‌گشت، چنانکه گوئی کاری شرم‌آور می‌کنند، پاسخ‌داد:
— «بگذاریم بروند... مگر کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ خودمان هم به زودی همین کار را خواهیم کرد... چرا خودمان را گول بزنیم؟»
آنگاه با خشم خطاب به سربازان فریاد زد.

— «بی‌شرفها! ما باشما با ادب و احترام رفتار کردیم، آن وقت شما به ما رشوه می‌دهید! خیال می‌کنید ما گدا هستیم؟» رنگش برافروخت و فریاد کشید: «کیسه توتونهایتان را جمع کنید، وگرنه شما را به‌ستاد می‌بریم.»

قزاقان از سر راه کنار رفتند. سربازها به راه افتادند. کاشه‌وای که به‌کوچه‌های دور دست دهکده نگاه می‌کرد، به‌دنبال فراریان نعره زد:

— «آهای! الاغها! برای چه روز روشن حرکت می‌کنید؟ آن‌طرف جنگل است؛ روز آنجا بمانید و شب حرکت کنید وگرنه با يك پاسگاه دیگر روبه‌رو می‌شوید و دستگیرتان می‌کنند!»
سربازان با تردید به پیرامون نگاه انداختند؛ سپس، چون گرگ، در خطی خاکستری رنگ به‌سوی جنگل توسه رهسپار شدند.

در اوائل نوامبر شایعات مربوط به شورش و طغیان در پتروگراد به گوش نیروهای قزاق رسید. امر بران ستاد که معمولاً از دیگران مطلع تر بودند، تأیید کردند که دولت موقت به آمریکا گریخته است، و گفتند کرنسکی به دست ملوانان گرفتار آمده، که موهای سر و صورتش را بکلی تراشیده و چون زنی روسپی بدنش را به قطران آغشته و دو روز تمام در خیابانهای پتروگراد گردانده‌اند.

کمی بعد، که خبر رسمی سرنگونی دولت موقت و انتقال قدرت به بالشویکها رسید، قزاقان به نحوی محتاطانه ساکت شدند. بسیاری از ایشان به امید پایان جنگ خوشحال بودند. اما این شایعات که سپاه سوم سوار همراه کرنسکی و ژنرال کراسنوف Krasnov راهی پتروگراد است و کالهدین با هنگهای قزاق از جنوب پیشروی می‌کند، اضطراب آور بود.

جبهه از هم پاشیده می‌شد. در اکتبر، سربازان به صورت گروههای پراکنده و غیر متشکل فرار می‌کردند؛ اما در پایان نوامبر گروهانها و هنگهای کامل از مواضع خود عقب می‌نشستند، اینان گاه فقط با تجهیزات سبک به راه می‌افتادند، اما اغلب اموال هنگ را با خود می‌بردند، به انبارها دستبرد می‌زدند، افسران خود را می‌کشتند، در سر راه دزدی می‌کردند و چون سیلابی توفنده به خانه‌ها و روستاهای خود باز می‌گشتند.

در این اوضاع و احوال مأموریت هنگ دوازدهم برای دستگیری فراریان بی‌معنا شده بود و پس از آنکه ضمن تلاشی بیهوده برای پر کردن شکافها و رخنه‌هایی که به علت ترك مواضع توسط برخی از بخشهای پیاده نظام ایجاد شده بود، این هنگ به جبهه بازگردانده شد، در ماه دسامبر بار دیگر عقب کشیده و رهسپار نزدیک‌ترین ایستگاه راه آهن شد و پس از بار کردن کلیه اموال هنگ، مسلسل‌ها، ذخایر مهمات و اسبها، در واگنها، راهی قلب رزمگاه روسیه شد.

قطارهای نیروبر هنگ دوازدهم از طریق اوکراین به سوی دن حرکت کردند. نزدیک زنامنکا Znamenka گارد های سرخ بالشویک کوشیدند قزاقان را خلع سلاح کنند. مذاکرات نیم ساعت طول کشید. کاشه‌وای و پنج قزاق دیگر، یعنی رؤسای کمیته های انقلابی اسواران درخواست کردند به آنان اجازه عبور با اسلحه داده شود.

اعضای شورای ایستگاه پرسیدند: «اسلحه را می‌خواهید چه کنید؟»

کاشه وای از جانب همه‌شان جواب داد: «برای اینکه بورژوازی و ژنرالهای خودمان را داغان کنیم! برای اینکه گردن کالهدین را بشکنم!»

قزاقان اعتراض می‌کردند: «ما اسلحه‌مان را تسلیم نمی‌کنیم، مال ارتش است.»

به قطارها اجازه ادامه سفر داده شد. در کره من چوگ Kremenchug بار دیگر خواستند خلع سلاحشان کنند و فقط موقعی به آنان اجازه عبور داده شد که مسلسل‌چیان قزاق جنگ افزارهای خود را دم در های گشوده واگنها کار گذاشتند و ایستگاه را نشانه گرفتند و در همین حال یکی از اسوارانها آرایش جنگی گرفت و آماده نبرد شد. نزدیک کاتهریناسلاو Yekaterinoslav حتی با یک واحد گارد سرخ مبادله آتش شد؛ قسمتی از اسلحه هنگ را گرفتند، مسلسلها، بیش از یکصد جعبه فشنگ، دستگاه تلفن صحرائی و چندین قرقره سیم صادره شد. اما قزاقان پیشنهاد دستگیری افسران خود را رد کردند. در طول سفر فقط یک افسر، یعنی آجودان هنگ را از دست دادند، که توسط خود قزاقها به اعدام محکوم شد. حکم تیرباران را اوریوپین و یک ملوان گارد سرخ اجرا کردند.

نزدیک غروب هفدهم دسامبر، در ایستگاه سینلنیکاوو Sinelnikovo قزاقان، آجودان

را از قطار بیرون کشیدند.
ملوانی با دندانهای فاصله‌دار، مسلح به تپانچهٔ ماورز و تفنگ ژاپنی، با خوشحالی پرسید:
« این همان است که قزاق‌ها را لو می‌داد؟ »
اورپوپین نفس زنان پاسخ داد: « خیال می‌کنی نمی‌شناسیمش؟ خود خودش است! »
آجودان که ستوان یکم جوانی بود، چون جانوری به‌دام افتاده به‌هر سو نگاه می‌کرد
و سرمائی را که صورتش را می‌سوزاند و درد قنطاق تفنگی را که خورده بود، حس نمی‌کرد.
« کاکلی » و ملوان او را کمی از قطار دورتر بردند.
اورپوپین آهسته گفت: « همین ناکس‌ها مردم را عاصی می‌کنند، امثال او باعث این
انقلاب شدند... او هو، این قدر نلرز، عزیزجان، داری از هم وا می‌روی، آنگاه کلاه از سر
برداشت و بر خود صلیب کشید.

— « نگاه کن، جناب سروان! »

ملوان که با تپانچه‌اش بازی می‌کرد و لباسش به نیشخند باز بود، سؤال کرد: « حاضری؟ »
— « حاضر. »

کاکلی یک بار دیگر بر خود صلیب کشید، از گوشهٔ چشم به ملوان که یک پایش را عقب گذاشته
بود و هدف‌گیری می‌کرد، نگاهی انداخت و با لبخندی عبوسانه گلولهٔ اول را شلیک کرد.
تزدیک چاپلین Chaplin هنگ تصادفاً به نبردی کشیده شد که میان آشوب‌گرایان و
او کراینی‌ها در گرفته بود و با دادن سه کشته، با توسل به قوهٔ قهریه و با دشواری بسیار خطوط
را که توسط نیروهائی از یک لشکر تفنگدار اشغال شده بود، پاک کرد و به راه خود ادامه داد.
سه روز دیگر نخستین قسمت از هنگ در ایستگاه میله راوو پیاده شد؛ بخش دیگر در
لوگانسک معطل شده بود. نیمی از افراد از هنگ جدا شدند و از ایستگاه یکسره با اسب به سوی
زادگاه خود حرکت کردند، اما بقیه به صورتی منضبط عازم دهکدهٔ کارگین شدند و در آنجا روز
بعد غنایم و اسبهای را که از اتریشیها گرفته بودند، فروختند و پولها و تجهیزات هنگ را بین
خود تقسیم کردند.

کاشه‌وای و دیگر قزاقان اهل تاتارسکی سرشب رهسپار روستای خود شدند. اینان از تپه‌ای
بالا رفتند. پائین، در کرانه‌های پرپیچ و خم و سفید چون برف رودچیر، کارگین، زیباترین
دهکدهٔ دن‌علیا نشسته بود. از دودکش آسیاب بخاری کلاف‌های دود برمی‌خاست و جمعیتی که
به رنگ سیاه می‌زد، در میدان ازدحام کرده بود و ناقوسها زنگ نماز شامگاهی را می‌نواختند.
فراسوی دامنه‌های کارگین تاجهای درختان بید، گرداگرد روستای کلیمفسکی Klimovsky
دیده می‌شد. و در پس درختان در خط آبی افسنطینی افق برف‌پوش، غروب می‌آلود با پرتوئی
به رنگ ارغوانی برنیمی از آسمان گسترده بود.

هیجده سوار از کنار تلی که درخت سیب خودروی بر آن روئیده بود، گذشتند و با یورتمه
تند، در حالیکه زینهاشان غرغر می‌کرد، رهسپار شمال شرقی شدند. شب یخبندان چون شبروی
در پشت تارک تپه‌ها می‌خزید. قزاقان که چهره‌هاشان را در باشلقها پیچیده بودند گاه به گاه اسبها
را به تاخت می‌رانند. نعلها بر جادهٔ سفت و سخت که در قفای سواران به سمت جنوب کشیده می‌شد،
طنین واضح و دردآور داشت. در هر طرف جاده قشر یخ‌زدهٔ برف، که به تازگی تحلیل رفته بود،
چنگ در میان علفها می‌انداخت و چون آتشی آبگون در مهتاب آبگینه‌ای می‌تابید.

قزاقان خموشانه بر اسبان مهمیز می‌زدند. جاده به سمت جنوب دور می‌شد. جنگلی مشرق را در خود می‌پیچید. رد ظریف خرگوشان روی برف در کنار جاده نمایان بود. بر بلندای آسمان بر فراز دشت، کهکشان چون کمر بند نقره نشان قزاقی، آسمان را مرصع می‌کرد.

بخش پنجم

۱

در اواخر پائیز سال ۱۹۱۷ قزاقان از جبهه شروع به بازگشت کردند. کریستونیا که به نحوی محسوس سالمندتر می‌نمود، و سه تن دیگر که با او در هنگ پنجاه و دوم خدمت می‌کردند، به تاتارسکی بازگشتند. آنیکوشکای خواجه‌وش، ایوان تامیلین توپچی و پاکف نعل اسبی نیز مراجعت کردند و پس از آنان مارتین شامیل، ایوان آلکسی‌به‌ویچ، زاخار کارالایف و بارش-چف درازقد زشترو. در ماه دسامبر میتکا کارشونف به‌طور غیرمنتظره آمد و هفته‌ای بعد همه قزاقانی که در هنگ دوازدهم خدمت می‌کردند: میشاکاشه‌وای، پراخورزیکف، یه‌پیفان Yepifan ماکسایف Maksayev، آندره‌ی کاشولین و یه‌گورسی‌نیلین، وارد شدند. فدوت بادافسکف، که از هنگ خود جدا شده بود، سوار بر اسب زیبای سمندی که از یک افسر اتریشی گرفته بود، یکسره از واراتر به ده برگشت و بعد ها اغلب چگونگی ماجرای عبور از روستا های واراتر را، که از انقلاب درغلیان بود و گریختن از چنگ گارد های سرخ به یمن تیزپائی مرکب خود، حکایت می‌کرد.

آنگاه مرکولف، پیوتر مله‌خف و نیکلای کاشه‌وای، که از هنگ بالشویک شده بیست و هفتم گریخته بود، باز آمدند. اینان خبر آوردند که گریگوری مله‌خف، که در این اواخر در هنگ دوم احتیاط خدمت می‌کرد، به آغوش بالشویکها رفته و در کامنسکایا مانده است. اینان ماکسیم گریازتف را نیز، که زمانی اسب دزد قهاری بود، برجا نهاده بودند، چه او بر اثر تازگی داشتن آن روزهای پر آشوب و امکان یافتن یک زندگی مرفه و آسوده به‌سوی بالشویکها روی آورده بود. راجع به ماکسیم گفته می‌شد اسبی بی‌اندازه زشت، اما فوق‌العاده چابک به‌دست آورده است که یک رشته قیطانی موی نقره‌ای درست روی پشتش کشیده شده است. این اسب چندان بلند نیست، اما پیکری دراز و به سرخی ماده گاو دارد. از گریگوری فراوان حکایت نمی‌کردند. پیدا بود که از این کار اکراه دارند، زیرا می‌دانستند راه او در جهت خلاف اهل روستاست، و جای تردید بود که هرگز بار دیگر با او روبه‌رو شوند.

خانه‌هایی که قزاقان در مقام رئیس خانواده و یامیه‌مان عزیز بدانها بازگشته بودند، سرشار از شور و شادی بود، و این شور و شادی، تند و بی‌رحمانه بر رنج عمیق کسانی که تردیکان و عزیزان خویش را برای همیشه از دست داده بودند، می‌افزود. چه بسیار قزاقان گم‌شده، که در رزمگاه های گالیسیا، بوکونیا Bukovnia، پروس شرقی، کوههای کارپات و رومانی از کف رفته بودند - اجسادشان به‌نوای عزای غرش توپخانه بر خاک می‌پوسید. اکنون پشته های بر شده